

ظلم شدیم و بی عدالتی را به چشم دیدیم. گرسنه شدیم، سردمان شد تا فهمیدیم سرما و گرسنگی هم وجود دارد. ما بسیاری چیزهای دیگر را هم دیدیم. دیدیم که مردمان بسیاری بی توجه به گرسنگان و آنهایی که از سرما می لرزند همانند خوک می خورند و از کنار آتش گرم تکان نمی خورند. آن‌ها ممنوعان عریان و گرسنه‌ی خود را می بینند و می خندند... آری، ما همه چیز را به روشنی دیدیم و تیره‌بختی چشمانمان را گشود. گرسنگی بال‌هایمان را گشود و توانستیم از تور بی عدالتی زندگی مرفه و پر از نعمت بگریزیم، و اکنون باید به خاطر زندگی تازه و شرافتمندانه‌مان خداوند را سپاس گوئیم!

هیچکس سخنی نمی گفت. پیرمردان سر تکان می دادند و زنان آرام زنجوره می کردند. تنها مردان جوان به کشیش خیره شده بودند و شهامت و تصمیم وجودشان را انباشته بود. باری دیگر بیرق‌دار بانگ برآورد:

— پدر. گل گفتی! خداوند به ما رحم کرد و همانگونه که سوارکار آزموده به اسب تنبل خود تازیانه می زند، او هم برایمان بدبختی نازل کرد... بدبختی به رگ غیرت ما برخورد و دل‌هایمان را گشود و آزادمان کرد... اما حالا چگونه باید بر بدبختی چیره شویم؟ این را برایمان بگو پدر! اگر ما نتوانیم بر بدبختی چیره شویم، نابود خواهیم شد!

و یاد جان دادن فرزند خردسالش ایورگس اشک از چشمانش جاری ساخت. کشیش پاسخ داد:

— ترس لوکاس ما بر بدبختی چیره خواهیم شد. خواهی دید که چگونه مهارش می کنیم و به خدمتش درمی آوریم. سلاح ما کار است و صبر و عشق! به من اعتماد داشته باشید! من هرگاه چشم برهم می گذارم، خانه‌های سنگی، برج ناقوس کلیسا، مدرسه‌ی دو طبقه با حیاط وسیع پر از کودکان خردسال و باغ‌ها و تاکستان‌ها و گندمزارها را می بینم... ما کار خود را آغاز کرده‌ایم. زمین میان تخته‌سنگ‌ها را کاشته‌ایم. آب در جوی‌ها جاری کرده‌ایم. درخت‌های وحشی را پیوند زده‌ایم و حتا خانه‌سازی را هم شروع کرده‌ایم... هنوز دو سه

نیکوکار آبادی حاصلخیز لیکوورسی^۱ که برآستی نام بامسمایی دارند ما را فراموش نکرده‌اند. گاه مردی شریف سه سکه‌ی طلا یعنی تمامی ثروت خود را می‌دهد. گاه یکی زنبیل پر از آذوقه برایمان می‌فرستد. گاهی زنی گناهکار تنها گوسفند خود را هدیه می‌کند... و گناهکار دیگری که خداوند روحش را بیامرزد، به هنگام جان دادن وصییت می‌کند تا صندوق پر از لوازمش را به ما بدهند. ما ریشه خواهیم دواند فرزندانم. ما به زمین وابسته خواهیم شد و مطمئن باشید نفوسمان زیاد می‌شود!

مرد جوان پریده‌رنگی که شال پاره‌یی به دور کمر داشت با لحن کلامی خشن فریاد زد:

— پدر، یعنی همه‌چیز دوباره مانند اول می‌شود؟ هیچ‌چیز تغییر نخواهد کرد؟ حتماً به یاد داری که در آبادی‌مان تنها افراد ثروتمند زندگی نمی‌کردند. فقرا هم بودند. مادر خود من از گرسنگی مرد. آن هم زمانی که آبادی پر از روغن‌زیتون و شراب بود و تنور همسایه‌ها همیشه گرم! بطوری که دل مادر همیشه از بوی نان تازه مالش می‌رفت... آیا باز هم همین وضع را خواهیم داشت؟ آیا باز هم ثروتمند و فقیر خواهیم داشت؟

پدر فوتیس سر به زیر انداخت، زمانی چند در اندیشه فروشد و سرانجام پاسخ داد:

— پتروس^۲، تو پسر رک و باشهامتی هستی و من اینگونه افراد را می‌ستایم. خود من هم شبانه‌روز همین پرسش را از درگاه خداوند می‌کنم و از او می‌خواهم روشنم کند. من همیشه فریاد می‌زنم: «پروردگارا، ما می‌خواهیم روستای خودمان را بر بنیان‌های نو بنا کنیم. می‌خواهیم دیگر از بی‌عدالتی خبری نباشد! یا همه گرسنه باشیم و در سرما، و یا برای همه خوراک و پوشاک فراهم باشد. خداوند، آیا ممکن نیست که عدالت بر دنیا حاکم شود؟»

همان جوان باز با لحنی خشن پرسید:

— جواب خدا چه بود؟

— آرام تر. دستپاچه ام نکن! مغز ضعیف من تنها به اندازه‌ی ظرفیت خود می‌تواند از خداوند نور بگیرد. بدبختی بار دیگر ما را با یکدیگر برابر کرده و به لطف خدا همه بی‌نوا شده‌ایم. دیگر تنور هیچکس گرم نیست و کسی به سبب دریغ نان از همسایه گناه نمی‌کند. فرزندانم. آنچه انجامش پیش از این دشوار می‌نمود، اکنون ساده به نظر می‌آید. اینک روح از شر جسم رهایی یافته و می‌تواند بر بال‌های خود پرواز کند...

آنگاه رو به سوی پیرمردی گرداند که سراپا گوش، بر عصای خود تکیه داده، مدام سر می‌جنباند:

— ... کاریلایوس^۱، سه ماه پیش چه کسی جرأت می‌کرد از تو بخواهد تا کستان‌ها و باغ‌های زیتون خودت را بین فقرا تقسیم کنی؟ و اگر می‌خواست تو می‌پذیرفتی؟

— خدا خودش از تقصیراتم بگذرد. هرگز حاضر نبودم! آیا خود تو حاضر بودی دست و پا و ریه‌ی خودت را بین همسایگان تقسیم کنی؟ برای من هم باغ‌های زیتون و تاکستان‌هایم همین حکم را داشت.

— و حضرت‌عالی آقای پاولیس^۲ آیا حاضر بودی در صندوقت را باز کنی و سکه‌های طلایت را بین فقرا تقسیم کنی؟

پیرمردی که روبروی کشیش ایستاده بود، بی‌آنکه پاسخ گوید ابرو درهم کشید و تنها به یاد صندوق‌هایش آه از نهاد برآورد.

پدر فوتیس برافروخته فریاد کشید:

— آن کس که زمین و درخت دارد خودش تبدیل به خاک و درخت می‌شود و روح والای خود را از دست می‌دهد. کسی که صندوق دارد، خود صندوق می‌شود، و تو پاولیس بیچاره چیزی جز یک صندوق نبودی. کاریلایوس

بدبخت، تو هم پیش از مردن خاک شده بودی، اما به لطف خداوند ما همه نجات یافتیم! و شما ای ثروتمندان! به معنای گرسنگی و برهنگی و رنج فقر پی بردید.

پاولیس آه کشان گفت:

— بله، پی بردم.

— اکنون دیگر همه چیز متعلق به همه است و مال من، مال تو ندارد. دیگر از پرچین و قفل و بست و صندوق خبری نخواهد بود. همه کار خواهند کرد و به قدر نیاز خواهند خورد. همه باید به اندازه‌ی توانایی خود کار کنند. یکی برای صید ماهی به ویدوماتا برود، یکی به شکار، یکی کشت و زرع کند و دیگری چوپانی. مگر ما همه باهم برادر نیستیم؟ مگر همه اعضای یک خانواده نیستیم و خدایمان یکی نیست؟...
آنگاه بازوان گشود و افزود:

— ... پی‌ریزی روحی جدید بسیار دشوار است! اما شما برادران می‌توانید با کار، استقامت، عشق و ایمان به خدا مرا در این راه یاری کنید!... مگر مسیحیان نخستین چگونه می‌زیستند؟ آن‌ها همه در سردابه‌های ژرفی که زیر زمین بنا می‌کردند جمع می‌شدند تا بتوانند بنیان‌های تازه‌یی برپا کنند. این غارها و دخمه‌هایی که در آن زندگی می‌کنیم، در واقع همان سردابه‌هاست! ما نیز مسیح را همراه خود داریم. ما ظلم را تجربه کرده‌ایم و باید عدالت را برقرار کنیم! ترس پتروس، فرزندم گذشته را فراموش کن و شبح آن را از خودت بران! ما همگی به اتفاق دنیای تازه‌یی خواهیم ساخت!...

همه‌ی حاضران هیجان‌زده از جای برخاستند و کشیش را به میان گرفتند.
و کشیش باری دیگر فریاد برآورد:

— ... همه باهم! همه با هم! این پیمان تازه‌ی ماست. پیمانی که ما را به

سعادت می‌رساند!

زن و مرد با بلند کردن دستان خود هم‌پیمان شدند:

— همه باهم!

کاریلائوس پیر گریان صلیب کشید و گفت:

— فقر دل مرا روشن کرد. خداوندا، دیگر ثروتم را به من بازگردان، چون دوباره بد خواهم شد!

پتروس خنده‌یی کرد و بانگ برآورد:

— ترس کاریلائوس پیر! و روی ما حساب کن. چون دیگر نخواهیم گذاشت ثروتمند شوی.

کشیش ردا از تن بیرون آورد. آن را تا کرد و به خادم پیر ریزاندام خود سپرد و گفت:

— فرزندانم. امروز یکشنبه است. بروید استراحت کنید! فردا باز دست بکار خواهیم شد. جوان‌ها تمرین پلخمان کنند. مردان گرد هم جمع شوند و بحث کنند و زن‌ها هم یکدیگر را دلداری دهند! من هم بالای کوه روبرو می‌روم، چون دوستان خوب ما با زنبیل‌های آذوقه منتظرم هستند. پس تا شب خدا نگهدارتان باشد.

و با گفتن این جمله عصای خود را برداشت و راهی شد.

*

سه حواری، یعنی پتروس، ژاک و یوحنا گرد مانولیوس حلقه زده و انجیل کوچکی را که یاناکوس صبح همان روز با خود آورده بود گشوده بودند و خود را برای خواندن آن آماده می‌کردند.

آن‌ها به دیدن چهره‌ی برآماسیده‌ی مانولیوس خو گرفته بودند و بدون ترس و نفرت تماشایش می‌کردند. یاناکوس پنهان از مانولیوس نزد پدر فوتیس رفته، از او خواسته بود تا به دیدن دوستش بیاید. شاید آن کشیش سفر کرده و سرد و گرم روزگار را چشیده که تمام بیماری‌های جسم و روح را می‌شناخت می‌توانست درمانی برای درد مانولیوس بیابد... شاید مانولیوس نیازی به داروهای گیاهی نداشت و بیماری‌اش ریشه در جایی دیگر داشت! و اگر روح خبیثی سبب بیماری مانولیوس شده بود، کشیش می‌توانست آن را از جسم وی بیرون راند.

هم از این رو بود که آن روز هر سه تن به کوه رفته بودند و هر کدام هدیه‌یی برای بیمار برده بود؛ یاناکوس انجیل کوچک را. کستانتیس جمبه‌یی راحت‌الحلقوم را و میکلیس شمایل کوچک تصلیب مسیح را. شمایی که یادگار قدیم و مادرش بود. روی شمایل و گرداگرد مسیح، نقش صدها چلچله به چشم می‌خورد و چلچله‌ها که آشکارا فرشته نبودند همگی روی چوب افقی چلیپا و بر فراز آن نشسته، گویی با منقارهای باز خود سرود می‌خواندند... تصلیب پای تا سر پوشیده از گل‌های ریز صورتی بود و درخت بادامی به شکوفه نشسته را می‌مانست... مسیح میان گل‌ها و پرنده‌ها لبخند می‌زد و مادرن گناهکار یگه و تنها پای چلیپا ایستاده بود و با گیسوان پریشان خود خون جاری پاهای مسیح را می‌زدود...

مانولیوس دست و روشسته و لباس تمیز یکشنبه‌ها را پوشیده، روی نیمکت کنار کلبه نشسته منتظر آمدن دوستان خود بود و درحالی که تصویر مقدس مسیح را که خود بر چوب کنده بود در دست داشت و به دهان او خیره شده بود. گاهی چهره‌ی مسیح را از روبرو نگاه می‌کرد و گاه آن را به چپ یا راست می‌گرداند تا همزمان با چشمان اشک‌آلوده، دهان دردکشیده و لبخند خدای راز و نیاز کند.

مانولیوس هدیه‌ها را گرفت. انجیل را بوسید و زمانی چند به شمایل تصلیب عیسا نگریست و دست آخر زمزمه کنان گفت:

— این تصلیب نیست. بهار است!

و درحالی که به زن پریشان‌گیسوی پای چلیپا می‌نگریست آهی کشید و لبان خود را به پاهای عیسا چسباند، اما به یکباره دگرگون شد و بی‌درنگ صورت خود را پس‌کشید. زیرا احساس کرد بر موهای زرین و بناگوش زن گنهکار بوسه زده است.

یاناکوس شمایل را از مانولیوس گرفت و گفت:

— بیا مانولیوس. انجیل را بگیر و بخوان.

— کجای آن را بخوانم؟

— بازکن، هر جا که آمد همانجا را بخوان! اگر نفهمیدیم آنقدر بحث می‌کنیم تا بفهمیم...

مانولیوس انجیل را گرفت. سر خم کرد، آن را بوسید و گشود:
— به نام پدر و پسر و روح القدس!...
و آهسته و بخش‌کنان آغاز به خواندن کرد:

... عیسا با دیدن جماعت بر فراز کوه شد و پس از آنکه بر جای نشست مریدان نزدش رفتند و او شروع به موعظه‌ی ایشان کرد و چنین گفت: «خوشا به حال آنانکه روحی مسکین دارند. زیرا ملکوت آسمان‌ها از آن ایشان است.»
یاناکوس خرسند شد و گفت:

— اینکه آسان بود. شکر خدا من همه را فهمیدم. تو چطور کستانتیس؟

و کستانتیس مردد پرسید:

— «آنانکه روحی مسکین دارند.» یعنی چه؟

یاناکوس پاسخ داد:

— یعنی بی‌سوادها، یعنی کسانی که به مدرسه‌های بزرگ نرفته‌اند تا روح خود را غنی کنند.

مانولیوس در رد گفته‌های وی گفت:

— نه، منظور بی‌سوادها نیست یاناکوس. چون ممکن است یکی مثل پدر فوتیس باسواد باشد و به ملکوت برود و یکی مثل لاداس پیر بی‌سواد باشد و به ملکوت نرود... تو چه فکر می‌کنی میکلیس؟

— من فکر می‌کنم منظور از «آنانکه روحی مسکین دارند» آدم‌های روراست باشد. کسانی که روحشان پاک و ساده است. مو را از ماست نمی‌کشند و بایمانی پاک خداوند را باور دارند... گمان کنم مفهوم جمله همین باشد. در ضمن می‌توانیم از پدر فوتیس هم پرسیم...

یاناکوس بیتاب گفت:

— این‌که حل شد. بعدی را بخوان!

و مانولیوس به خواندن پرداخت:

— «خوشا به حال محنت‌کشیدگان، چه به آن‌ها شهامت عطا خواهد گردید.»

یاناکوس سر خود را خاراند و گفت:

— موضوع مشکل‌تر شد. «به آن‌ها شهامت عطا خواهد گردید.» یعنی چه؟ کستاتیس توضیح داد:

— یعنی دل‌داری خواهند شد... اما نمی‌دانم چه کسی دل‌داری‌شان می‌دهد و چه کسانی دل‌داری خواهند شد؟ مانولیوس گفت:

— من کم و بیش فهمیدم. محنت‌کشیدگان یعنی کسانی که تیره‌بختند و رنج می‌کشند. این‌ها نباید نگران باشند، چون خداوند دل‌داری‌شان می‌دهد. یاناکوس که می‌خواست هرچه زودتر خواندن انجیل از سر گرفته شود گفت:

— این را هم از پدر فوتیس می‌پرسیم. خوب بعد؟

— «خوشا به حال صبوران. چه، ایشان وارث زمین خواهند شد.» یاناکوس فریاد زد:

— این دیگر مثل آب خوردن است. یعنی آدم‌های خوب و مهربان و آرام! که سرانجام پیروز خواهند شد و تمامی زمین به آن‌ها خواهد رسید. کسانی که نه با جنگ، بلکه با عشق دنیا را فتح خواهند کرد. مرگ بر جنگ! ما همه باهم برادریم!

کستاتیس که به سختی می‌توانست این انگاره را باور داشته باشد گفت:

— با ترک‌ها هم برادریم؟

یاناکوس مست از شوق پاسخ داد:

— با ترک‌ها هم برادریم! با آقا، با یوسفک و با میرآخورا!

کستاتیس مجاب نشده پرسید:

— حتا با آن‌ها که روستای پدر فوتیس را قتل‌عام کردند و به آتش کشیدند؟ یاناکوس یکبار دیگر سر خود را خاراند و پاسخ داد:

— این را دیگر نمی دانم... از پدر فوتیس می پرسیم... خوب بعدی را بخوان!

— «خوشا به حال تشنگان عدالت. زیرا ایشان سیرآب خواهند شد.»
همه یک صدا گفتند:

— آه! ای کاش ما هم سیرآب عدالت می شدیم!
یانا کوس هیجان زده از جای برخاست و گفت:

— «خوشا به حال تشنگان عدالت!» دوستان منظور ماییم! روی سخن مسیح با ما چهار نفر تشنه ی عدالت است... برادران قلبم بال درآورده. انگار مسیح رو به سوی من گردانده و با من صحبت کرده است... بچه ها شجاع باشید! مانولیوس ادامه بده!

— «خوشا به حال بخشندگان، زیرا بخشش نصیبشان خواهد شد.»
یانا کوس بار دیگر نیم خیز شد و بانگ برآورد:

— گوش کن پاتریارکئاس پیر شکمباره! روی سخن با توست که وقتی در کوچه با ما روبرو می شوی دیگر سلامان را پاسخ نمی دهی. چرا که ما چهار زنبیل خوار و بار به فقرا بخشیده ایم! تو هم گوش کن پدر گریگوریس! تویی که با وقاحت گرسنگان را از آبادی بیرون کردی تا سفره ات همیشه رنگین بماند و شکمت آنقدر پر که بترکی و گندت دنیا را بردارد! و تو لاداس پیر خسیس، تو هم گوش کن. تو که حاضر نیستی حتا به فرشته ی نگهبان خودت هم یک لیوان آب بدهی! و درود بر تو میکلیس که اصلاً به پدرت نرفته یی! و با چهار زنبیل آذوقه ات به ملکوت آسمان خواهی رفت. چون آذوقه ها همه از آن تو بود، نه ما... باز هم بخوان!

— «خوشا به حال آنانکه قلبی پاک دارند، زیرا ایشان پروردگار را نظاره خواهند کرد.»

کستانتیس گفت:

— اگرچه همه اش را نفهمیدم، اما مفهوم کلی را گرفتم. فقط درک «نظاره خواهند کرد» برایم مشکل است. «نظاره خواهند کرد» چیست؟

یاناکوس پاسخ داد:

— احمق جان، یعنی پروردگار را خواهند دید. آنانکه قلبی پاک دارند
پروردگار را خواهند دید. به همین سادگی!
کستانتیس سرگشته پرسید:

— تو این چیزها را از کجا یاد گرفته‌ی یاناکوس؟ امیدوارم ادعا نکنی به
اندازه‌ی حضرت سلیمان می‌دانی!
یاناکوس پاسخ داد:

— من با مغزم نمی‌فهمم. با دلم که سلیمان است می‌فهمم. ادامه بده!
— «خوشا به سعادت شما، به هنگامی که توهین می‌شوید. آزارتان
می‌دهند و به خاطر من به هر شیوه‌ی ممکن دل‌آزرده‌تان می‌کنند. در چنین
مواردی خشنود باشید و سخت شادی کنید، زیرا اجری عظیم در آسمان‌ها
انتظارتان را خواهد کشید و بدانید پیامبرانی که پیش از شما بوده‌اند نیز به
همین شیوه آزار دیده‌اند.»
یاناکوس گفت:

— مانولیوس، خواهش می‌کنم این قسمت را یکبار دیگر آرام‌تر بخوان.
خدا مرا ببخشد، چون بنظرم کمی نامفهوم می‌آید.
مانولیوس بار دیگر آن قسمت را خواند. سپس گفت:

— به نظر من که روشن است. منظور اینست که اشراف، ریش‌سفیدان و
دروغگویان و ریاکاران آبادی بالاخره یک روز ما چهارنفر را به جرم
حقیقت‌گویی از آبادی بیرون خواهند کرد. و شاهدان دروغین را وادار خواهند
کرد تا علیه ما شهادت بدهند. حتا ممکن است سنگسارمان کنند تا از میان
برویم. مگر پیامبران گرفتار همین سرنوشت نشدند؟ اما برادران ما باید خیلی
خوشحال باشیم که جانمان را بخاطر مسیح فدا می‌کنیم. چون مسیح هم جان
خودش را به خاطر ما از دست داد! به هر حال مفهوم جمله این بود.

چشمان یاناکوس از شادی درخشید:

— حق با توست مانولیوس؛ من پدر گریگوریس را می‌بینم که مانند کایف

یهودی پیشاپیش همه به سویمان می آید، و صدای لاداس پیر را می شنوم که پشت سرش فریاد می زند: مرگ بر آن ها! بکشیدشان! آن ها می خواهند صندوق های ما را بشکنند و سکه های طلایمان را تقسیم کنند!» صدای ارباب پاتریارکئاس را می شنوم. مرا ببخش میکلیس. که مانند پیلاتوس می گوید: «من دست های خودم را در این ماجرا می شویم و در آن دخالت نمی کنم. بکشیدشان!» و قلباً بسیار خشنود است، زیرا ما عیش او را برهم زده بودیم و مانع شده بودیم تا با خیالی آسوده استخوان خوک های شیری خود را بلیسد و کفل کلفت های خود را نیشگون بگیرد و به بهانه ی سرما خوردگی از کاترینای خوشگل بخواهد تا مشیت و مالش بدهد. بله، ای دزدان سرگردنه، ای ستمگران سنگدل و ای ریاکاران، عدل خداوندی بوده، هست و همواره خواهد بود.

و در همان آن که گر گرفته از شدت هیجان، انگشت تهدید به سوی آبادی نشان می داد، پدر فوتیس را در برابر خود دید. به یکباره نفسش بند آمد و به لکنت افتاد:

— مرا ببخش. داشتیم انجیل می خواندیم و هیجان زده شده بودیم! هیچکدام از چهار یار مجذوب انجیل، صدای پای کشیش را نشنیده بود و کشیش که روی پنجه نزدیکشان شده بود لبخند زنان گفته هایشان را می شنید. و هنگامی که متوجهش شدند پیش رفت و گفت:

— سلام فرزندانم! امیدوارم همیشه با خدا باشید! همه با خوشحالی تمام از جای برخاستند تا برایش جایی روی نیمکت بازکنند. اما کشیش از دیدن چهره ی مانولیوس تکانی خورد و پرسید:

— چه شده فرزندم؟ چه بر سرت آمده؟

مانولیوس سر پایین انداخت و پاسخ داد:

— پدر، خدا تنبیهم کرده. مرا نگاه نکن و رویت را به سوی انجیل بگردان و برایمان تفسیر کن. منتظر بودیم بیایی و ما را روشن کنی. آخر ما بی سوادیم و چیزی سرمان نمی شود.

و کستانتیس افزود:

— مغز ما مانند چوب خام است پدر. تو آن‌ها را کنده کاری کن!
— من به شما کمک کنم؟ تمام عالمان دنیا باید از شما وقت بگیرند و بیایند
گوش بدهند تا آن بیچاره‌ها هم معنای سخنان مسیح را بفهمند. حق با توست
یاناکوس. انجیل چیزی نیست که بتوان آن را با مغز فهمید. مغز چیز زیادی
نمی‌فهمد. انجیل را باید با دل خواند. چون دل می‌فهمد. یاناکوس یک روز
یکشنبه تو را می‌برم کلیسای زیرزمینی خودمان تا سخنان پروردگار را برایمان
توضیح بدهی... نخند، جدی می‌گویم!
آنگاه رو به مانولیوس گرداند و گفت:

— فرزندم. تمام بیماری‌ها از روح ناشی می‌شود، چون روح حاکم بر جسم
است. بنابراین روح تو بیمار است و باید آن را مداوا کرد تا جسمت با پیروی از
آن خودبخود مداوا شود!... بگذریم. بهتر است کمی باهم صحبت کنیم...
خوب بگویید ببینم چرا از من خواستید به اینجا بیایم؟... چکار می‌توانم برای
شما بکنم؟... من در اختیار شما هستم... پس از آن هم می‌خواهم با تو صحبت
کنم مانولیوس.
میکلیس گفت:

— پدر، در واقع ما برای بیماری مانولیوس از تو خواستیم به اینجا بیایی.
گفتیم مبادا شیطان به روی صورت مانولیوس چسبیده باشد و بی‌گمان تو
دعای دفع شیطان را می‌دانی.
یاناکوس نیز وارد گفتگو شد:

— بعلاوه، خود من هم پرسش‌های بدون پاسخ فراوانی دارم. مگر همه چیز
به اراده‌ی خداوند نیست؟ پس چرا چنین بلایی بر مانولیوس نازل می‌شود،
اما بر مثلاً پدر گریگوریس یا لاداس پیر نازل نمی‌شود؟ این دیگر چه
عدالتی است؟ من که اصلاً نمی‌فهمم...
و رو به مانولیوس کرد و افزود:

— ... چرا فریاد نمی‌زنی؟ چرا بر سر خدا فریاد نمی‌کشی و از او

نمی‌پرسی؟ نشسته‌یی، دست روی دست گذاشته‌یی و می‌گویی: «خدا تنبیه‌م کرده!»؟ مگر چکار کردی که باید تنبیه شوی؟ از جا بلند شو! تو که گوسفند نیستی، انسانی! از خدا توضیح بخواه! انسان یعنی موجود زنده‌یی که پیامی خیزد و توضیح می‌خواهد!

پدر فوتیس از جای برخاست، دستان خود را پیش برد و بر روی دهان یاناکوس گذاشت:

— یاناکوس پرسش‌هایت بیش از اندازه است! صدايت را بلند کردی و

می‌خواهی خداوند را از آسمان پایین بکشی؟

یاناکوس هراسان و شرمگین پاسخ داد:

— من فقط می‌خواستم بفهمم پدر!

و کشیش وحشت‌زده گفت:

— می‌خواهی به اسرار خدا پی‌بری یاناکوس خوب؟ انسان در برابر

عظمت خداوند، کرم‌خاکی کوربی مقداری بیش نیست. و چگونه می‌تواند به

اسرارش پی‌برد؟ من هم وقتی جوان بودم و مانند تو فریاد می‌کشیدم و از

خدا بازخواست می‌کردم، چیزی نمی‌فهمیدم، تا اینکه روزی راهب پیری که

تعلیمم می‌داد بر بالای کوه «آتوس» حکایتی برایم نقل کرد. خدایش بیامرزد

که همیشه برای بیان اندیشه‌هایش حکایت می‌گفت؛ روزی بود و روزگاری

بود! دهکده‌یی بود میان کویر و دور از آب و آبادانی که همه‌ی مردمانش کور

بودند. روزی پادشاهی بزرگ سوار بر فیل غول‌پیکر، با لشکریانش از آنجا

می‌گذشت. کوران از ماجرا باخبر شدند و هوس کردند بروند فیل را که خیلی

وصفش را شنیده بودند از نزدیک دست بزنند و واریسی کنند تا بفهمند

چگونه جانوری ست. بنابراین یک دوجین از بقول ما ریش‌سفیدان براه افتادند

و وقتی به خدمت پادشاه رسیدند، بر خاک افتادند و اجازه خواستند تا با

دست فیل را لمس کنند. یکی به خرطوم فیل دست کشید، دیگری به پای او و

سومی به پهلوهای او. برای یکی از کورها قلاب گرفتند تا بتواند به گوش‌های

حیوان دست بکشد. و یکی دیگر را بر پشت حیوان نشانند و اجازه دادند

گشتی بزند... القصه، کوران شاد و خرم به دهکده بازگشتند و وقتی اهالی گردشان جمع شدند و بی تاب به انتظار توصیف جانور مهیب نشستند؛ اولی گفت: «فیل لوله‌ی بزرگی ست که خود به خود بلند می‌شود و مانند گرداب می‌چرخد و هر که را بگیرد کارش تمام است.» دومی گفت: «ستونی پرپشم است.» سومی گفت: «دیواری ست شبیه به دیوار قلعه، با این تفاوت که پشمالود است.» چهارمی که به گوش فیل دست کشیده بود معترضانه گفت: «فیل اصلاً شبیه دیوار نیست و درست مثل فرش ضخیم و درشت‌بافت است که وقتی دستش بزند تکان می‌خورد.» و بالاخره آخرین نفر گفت: «این یاوه‌ها چیست که می‌گویید؟ فیل کوهی ست عظیم که جابه‌جا میشود!» هر چهار یار از پاسخ کوران به خنده افتادند و یاناکوس گفت:

– حق با توست پدر، ما کوریم! مرا ببخش! ما دور و بر انگشت کوچک پای خدا می‌خزیم و می‌گوییم خدا بی‌رحم است. دلش از سنگ است. و چرا؟ چون بالاتر از آن را نمی‌توانیم بینیم.
و میکلیس افزود:

– ما نباید سؤال بکنیم. حتماً خدا دلایلی داشته که این بلا را بر سر مانویوس نازل کرده. و وقتی ما کوریم از کجا می‌توانیم پی به دلایل خدا ببریم!

مانویوس سر بالا گرفت و گفت:

– پدر، ما چهار نفر امسال بگونه‌ی جدایی‌ناپذیر باهم پیوند خورده‌ایم و از همین رو صلاح در این است که تو در حضور اینان اعترافات مرا بشنوی تا همه باهم بینیم خداوند مرا به خاطر کدام گناهم کیفر می‌دهد و درمان دردم چیست؟... چون فکر می‌کنم تا زمانی که شیطان روی صورتم چسبیده بدین معناست که هنوز پشیمان نشده‌ام و خدا دوستم ندارد.

کشیش گفت:

– حق با توست فرزندانم. مسیحیان نخستین هم به همین شیوه عمل می‌کردند. یعنی در حضور تمام برادرانشان اعتراف می‌کردند و همه باهم

می‌کوشیدند تا راهی برای نجات وی بیابند. پس به نام خداوند شروع کن و ما گوشمان با توست. و فراموش نکن که ما همه گناهکاریم. اکنون خداوند بالای سر ماست و به سخنان تو گوش می‌دهد.

مانولیوس زمانی دراز در اندیشه فرورفت و تمامی گذشته‌اش را مرور کرد. به یاد دوران کودکی و یتیمی خود افتاد. به یاد ناسزاهای خاله مادلینا و کستک‌هایی که از او خورده بود. آنگاه به یاد دوران خوش و آرام دیر و ریاضت‌هایی که در اتاق کوچک خود کشیده بود افتاد و حکایت‌های پدر ماناسیس کهنسال که با لحن کلام زمخت اما مهربان خود برایش از زاهد‌های تبایید^۱ و حواریون دریاچه‌ی ناصره^۲ و عیسای مصلوب نقل می‌کرد... و چه نیکبخت بود آن زمان که ملکوت آسمان را بروی زمین می‌دید! اما به ناگاه یک روز صبح ارباب پاتریارکئاس و همراهانش از راه رسیدند و حیاط دیر را پراز قاطر و رواندازهای قرمز و فریادهای شادمانه کردند...
مانولیوس سر بالا گرفت:

— پدر، نمی‌دانم از کجا شروع کنم... سراسر دوران زندگی‌م را مرور کردم... پدر، به من کمک کن. هرچه می‌خواهی بپرس! شما هم همینطور برادران. شما هم برسید!
پدر فوتیس گفت:

— به دنبال شروع نگرد مانولیوس. چون شروع و پایانی در کار نیست. دهان باز کن و هرچه به ذهنت می‌آید بگو؛ خواهی دید کلمات مانند گیللاس می‌مانند. یکی را که بچینی ده گیللاس خودش می‌افتد... چشم‌هایت را ببند مانولیوس. چه می‌بینی؟ کجا هستی؟ زود و بدون فکر جواب بده!
— در خانه‌ی پدر گریگوریس! ریش سفیدان آبادی هم جمع شده‌اند و تصمیماتی گرفته‌اند. آن‌ها برای مراسم شبیه‌خوانی مصایب مسیح که در

1. THEBAÏDE با مصر علیای قدیم. نخستین مسیحیان منزوی شده به کویر تبایید کوچ کردند.
2. GÉNÉSARETH

هفته‌ی مقدس سال آینده در جلوخان کلیسا اجرا خواهد شد، برای هر کدام از ما نقشی تعیین کرده‌اند... پدر گریگوریس نزدیکم می‌آید. دست روی موهایم می‌گذارد، دعایم می‌کند و می‌گوید: «مانولیوس، خداوند ترا برگزیده تا صلیب را بر دوش بکشی...» و قلبم هزار تکه می‌شود...

آنگاه چشمان خود را گشود. پلک برهم زد و به یاد یارانش افتاد:

... بله، درست در همان لحظه قلبم مانند شیشه‌ی عطری که مریم گناهکار شکست تا پای مسیح را با آن بشوید، هزار تکه شد... وقتی هنوز خردسال بودم، قدرت تخیلم بسیار زیاد بود. شرح حال قدیسین را می‌خواندم و سخت به هیجان می‌آمدم و می‌خواستم خودم هم قدیس شوم. وقتی وارد دیر شدم تنها یک فکر در سر داشتم و آن اینکه زاهد شوم و من در تبایید زندگی کنم. چیزی نخورم، ننوشم و معجزه کنم... بله برادران، من از همان دوران دوزخی شدم. اهریمن قلبم را به آتش می‌کشید و می‌سوزاندم. من با خودخواهی تمام آرزو می‌کردم معجزه کنم و خداوند خودش مرا ببخشد! وقتی از خانه‌ی پدر گریگوریس بیرون رفتم شقیقه‌هایم می‌زد. گمان می‌کردم آبادی کوچک شده و گنجایش مرا ندارد. دیگر خدمتکار ارباب پاتریارکئاس پیر نیستم. دیگر بی‌سواد و پست و ناچیز نیستم. خداوند مرا برای رسالتی والا برگزیده است و باید به شیوه‌ی مسیح مقدس زندگی کنم و شبیه او شوم. کستانتیس زمزمه کنان گفت:

— عجب خودخواهی وحشت‌انگیزی مانولیوس. آن‌هم از تو که اینهمه مهربان و فروتن هستی!
کشیش گفت:

— کستانتیس، فرزندم. قلب مانولیوس لبریز شده. بگذار اول آن را خالی کند، بعد قضاوت کن.
مانولیوس گفته‌های خود را پی‌گرفت:

— مرا ببخشید برادرانم. شیطان روح مرا تسخیر کرده بود... اگرچه از آنچه می‌گویم شرمندهام، اما چون باید اعتراف کنم، پس نمی‌توانم چیزی را نگفته

بگذارم. خداوند گفته‌هایم را می‌شنود.

کشیش گفت:

— بگو مانولیوس جان. بگو و خجالت نکش. قلب آدم مانند گودالی پر از

مار و وزغ و خوک است. پس آن را خالی کن تا سبک شوی!

مانولیوس شهامت خود را بازیافت:

— مانند طاووس می‌خرامیدم. مفرورانه آمد و شد می‌کردم و دایم به خودم

می‌گفتم: «مانولیوس خداوند ترا برگزیده، بله ترا!» اما یاناکوس خوب، یک

روز به لطف تو...

دست یاناکوس را گرفت و خواست بیوسد، اما یاناکوس حیران دست پس

کشید:

— چه شده مانولیوس؟ می‌خواهی دست مرا بیوسی؟

— بله یاناکوس. دست ترا! چون تو چشم‌های مرا بازکردی... و به لطف تو

بود که فهمیدم آدمی ریاکار و دروغگویم. یادت می‌آید آن روز که نزدیک

خانه‌ی ناخدا توفان به من برخوردی چه گفتم؟ گفتم: «ای دروغگو! ای

دروغگو! تو ادعا می‌کنی شبیه مسیح هستی و آن وقت می‌خواهی عروسی

کنی؟... و پس از مراسم تصلیب له‌نیو برایت آب گرم می‌آورد تا تنت را

بشوید. لباس تمیز می‌آورد تا رخت‌هایت را عوض کنی و بعد با او بخوابی. آن

هم مراسم تصلیب! من مدیون تو هستم یاناکوس!

یاناکوس درحالی که خود را در آغوش وی می‌انداخت فریاد زد:

— مرا ببخش مانولیوس. نمی‌دانی آن روز شیطان تا چه اندازه وجودم را

تسخیر کرده بود... من هم روزی در برابر شما اعتراف می‌کنم و شما از شنیدن

آن بخود خواهید لرزید. پدر فوتیس خبر دارد...

پدر فوتیس یاناکوس را برجای نشاند و گفت:

— برادران، اجازه دهید مانولیوس خود را خالی کند و تسکین یابد. ادامه

بده مانولیوس. احساس نمی‌کنی کمی سبک‌تر شده‌یی؟

— چرا پدر، هر قدر صحبت می‌کنم سبک‌تر می‌شوم... نمی‌دانم چه راز

بزرگی در اعتراف نهفته است که آدم را سبک می‌کند! من دیگر ترسم ریخته است و به همه چیز اعتراف خواهم کرد. به همه چیز! کشیش برای آنکه کمی از نیروی خود را به مانولیوس منتقل کند دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت:

— ما سراپا گوشتیم فرزندانم. صحبت کن!

— از همان لحظه که یاناکوس نقاب از چهره‌ی دلم برداشت، بخود آمدم و با دیدن پرتگاه پیش رویم برجای ایستادم و به خود گفتم: «شرم نمی‌کنی مانولیوس؟ گمان می‌کنی تصلیب شوخی است؟ و می‌خواهی خدا و خلق خدا را دست بیندازی؟ تو له‌نیو را دوست داری، می‌خواهی با او بخوابی و در عین حال جای مسیح را بگیری؟ ای دروغگوی وقیح! باید یکی را برگزینی ریاکار! و همان موقع انتخاب خودم را کردم و تصمیم گرفتم عروسی نکنم. دیگر به زن دست نزنم و پاک بمانم!

بار دیگر یاناکوس بیخود از خود فریاد زد:

— من پیش‌تر هم گفتم که تو از قدیسینی مانولیوس!

مانولیوس گفت:

— صبر داشته باش! بگذار تعریف کنم تا ببینی چگونه به هراس خواهی افتاد! من هنوز از بزرگترین گناهم صحبت نکرده‌ام.. بالاخره تصمیم گرفتم نامزدیم را با له‌نیو به هم بزنم. بخاطر همین موضوع با ارباب بگومگو کردم و راه بازگشت به کوه را در پیش گرفتم تا بتوانم در خلوت‌م از وسوسه‌های یابم. و گمان می‌کردم در هوای پاک کوهستان می‌توانم خودم را وقف مسیح کنم... اما میانه‌ی راه کوهستان و کنار چاه «واسیلی قدیس» وسوسه به کمینم نشسته بود.

آهی کشید. با دستمال، چرک از چهره زدود و ساکت ماند. دستانش

می‌لرزید. کشیش گفت:

— شجاع باش مانولیوس. من از تو گناهکارترم. روزی هم من در برابر شما

به گناهان خود اعتراف خواهم کرد و خواهید دید که مو بر سرتان راست

خواهد شد. من دستم به خون انسان آلوده شده است. بله، شیطان بر من هم چیره شده است! یک روز وقتی جوان بودم و آتشم تند بود به آبادی رفتم تا در جشن عید پاک شرکت کنم. بره‌یی هم روی دوش داشتم تا با دوستان کباب درست کنیم. ظهر بود. درخت‌ها به شکوفه نشسته بودند و زمین بوی عطر می‌داد. تمامی اهالی روی چمن‌ها لمیده بودند و بره کباب می‌کردند. اول جگر و دل و قلوه را روی آتش کباب کردیم و خوردیم و شراب هم رویش، تا کباب آماده شود. وقتی بره خوب کباب شد، آوردند و روی علف‌ها گذاشتند. من آنوقت‌ها کارد بلندی داشتم و خوب تیزش کرده بودم تا بره را تکه‌تکه کنم. درست در همان لحظه ابلیس روحم را تسخیر کرد و درحالی که قهقهه می‌زد فریاد کشیدم: «کاش همین حالا یک کشیش گیرم می‌افتاد و شیردانش را بیرون می‌کشیدم!» باور کنید این ابلیس بود که با دهان من صحبت می‌کرد. چون من خودم کشیش‌زاده هستم و به کشیش‌ها احترام می‌گذاختم و هر وقت یکی از آن‌ها را در کوچه می‌دیدم می‌دویدم تا دستش را ببوسم. بنابراین بدون فکر و تنها برای اینکه شوخی کرده باشم این جمله را گفتم. همه مشروب خورده بودیم و من کمی شنگول بودم. مردی مست از گروه دیگری که کنار گروه ما بساط پهن کرده بودند از گفتار من خندید و گفت: «آهای پسر، درست پشت سرت یک کشیش نشسته. اگر مردی به قولت وفا کن!» سر برگرداندم و دیدم کشیشی پشت سرم است. خودم را رویش انداختم و سرش را بریدم. پدر فوتیس صلیب کشید و ساکت ماند. چهار یار نیز ساکت بودند. همه می‌ترسیدند. هرکدام سر به‌زیر انداخته، در خود فرورفته و به خود می‌لرزید. اینهمه جنایت، تبه‌کاری و رسوایی در ژرفای روح وجود دارد؟ و انسانی شرافتمند می‌ماند که جرأت جنایت نداشته باشد؟ امیال سیری‌ناپذیر آدمی، سراسر عمر سرکوب شده، در درون باقی می‌ماند و خون را مسموم می‌کند. انسان بر خود مهار می‌زند، دیگران را فریب می‌دهد تا شریف و پرهیزکار و ظاهراً بدون ارتکاب گناه از دنیا برود. اما آیا می‌توان خدا را هم فریب داد؟ سرانجام میکلیس سکوت را شکست و با لحنی گنگ و خفه گفت:

... پدر. من از تو بدترم. وقتی پدرم مریض می‌شود، اهریمنانه خوشحال می‌شوم و شیطان درونم به‌وجد درمی‌آید. چون دیگر نمی‌توانم او را تحمل کنم. او مانع زندگی‌م شده و دعا می‌کنم هرچه زودتر بمیرد. من آرزوی مرگ مردی را دارم که دوستش دارم و زندگی‌م از اوست. من نمی‌دانم روح آدم جنایتکار چگونه است. اما می‌دانم که روح آدم شرافتمند جهنم است. جهنمی که شیاطین در آن لانه دارند! ما به کسانی شریف و مسیحی مؤمن می‌گوییم که اهریمن درون خود را پنهان می‌کنند و اجازه نمی‌دهند او با پاره کردن زنجیرهای خود به دزدی و آدمکشی و تبه‌کاری وادارشان کند. بنابراین ما همه در درون خودمان - خدایا مرا ببخش - تبهکار و دزد و آدمکش هستیم! یاناکوس سخت می‌گریست. او نیز به درون خود رفته و سخت هراسیده بود. اما کشیش دست پیش برد و گفت:

... فرزندانم. نوبت اعتراف همگی ما خواهد رسید. امروز نوبت مانولیوس است. پس دریچه‌ی دل‌های خود را ببندید، تا او دریچه‌ی دل خود را باز کند. بگذارید او اعتراف‌های خودش را تمام کند... خوب مانولیوس ادامه بده! خودت شنیدی که ما دو نفر از تو بدتریم، هم من کشیش و هم او، میکلیس مهربان و دست و دل‌باز که افتخار روستایتان است.

مانولیوس اشک چشمان خود را پاک کرد. به خود دل‌داری داد و اعتراف از سر گرفت:

... برادران، وسوسه کنار چاه نشسته بود و به‌رویم لبخند می‌زد. کاترینا را می‌گویم. همان بیوه‌ی گناهکار. لب‌هایش را سرخ کرده بود و گودی میان پستان‌هایش را می‌دیدم. خون به مغزم دویده بود و گیج شده بودم. او التماس می‌کرد و من دلم می‌خواست در آغوشش بگیرم. اما از مردم می‌ترسیدم. از خدا هم می‌ترسیدم. برای همین هم فرار کردم... بله فرار کردم، اما فکر او را هم با خود بردم. شب و روز به او فکر می‌کردم، اما با خود فریبی وانمود می‌کردم به مسیح می‌اندیشم. چه فریبی! من تنها به او فکر می‌کردم. شب توان از کف دادم، سر و رویم را شستم، موهایم را شانه زدم و کوره‌راه آبادی را

پیش گرفتم و راهی خانه‌ی بیوه‌زن شدم. به خود می‌گفتم می‌روم روحم را نجات دهم. می‌روم با او صحبت کنم و به خدا بازش گردانم... اما اینهمه دروغ بود. دروغ! چون می‌خواستم با او هم‌خوابه شوم. آن وقت...

باری دیگر سکوت کرد. به سختی نفس می‌کشید. همه با دلسوزی نگاهش می‌کردند. و او در برابر دیدگانشان آب می‌شد. چرک از درون زخم‌های گوشت متورم صورت بیرون می‌زد و میان ریش و سبیل دلمه می‌بست. کشیش دست وی را میان دستان خود گرفت، نوازش کرد و گفت:

— آن وقت نجات یافتی... فهمیدم مانولیوس. خوب فهمیدم. خدا برای نجات تو میان‌بر زده است... برادران، معجزه‌ی بزرگی رخ داده است! ببینید رستگاری از چه راه‌هایی باور نکردنی به سراغمان می‌آید؟... بله، آن وقت مانولیوس اجازه بده من سخنانت را تمام کنم. آن وقت احساس خستگی کردی. احساس کردی صورتت دارد متورم می‌شود و لایه‌ی نفرت‌آور روی آن را می‌پوشاند و ناگهان زخم را احساس کردی و چرک از... اما مانولیوس این شیطان نیست که روی صورت تو نشسته. بل خداست که این نقاب گوشتی را برای نجات تو روی صورتت چسبانده. در واقع خدا به تو رحم کرده است.

کستانتیس زمزمه کنان گفت:

— من که چیزی نمی‌فهمم. اصلاً نمی‌فهمم.

دو دیگر نیز گفتند:

— ما هم نمی‌فهمیم. ما هم چیزی نمی‌فهمیم.

مانولیوس ساکت بود و آه می‌کشید. و پدر فوتیس برای دلداری دستش را

نوازش می‌کرد:

— مانولیوس. تو به سوی پرتگاه می‌رفتی. تو حتا به لب پرتگاه هم رسیده

بودی. اما وقتی خدا نقاب بر صورتت نشانده، برجای ایستادی. تو

می‌خواستی با ورود به بستر بیوه‌زن خودت را گرفتار لعنت خدا کنی. اما دیگر

با این قیافه نمی‌توانستی به دیدار او بروی، چون او حاضر نمیشد تو را به بستر

خود راه دهد. پس خجالت کشیدی، نیمه راه رفته را بازگشتی و بدین سان از لعنت خداوندی رهایی یافتی.

مانولیوس چهره میان دستمال بزرگ خود پنهان کرده بود. سخنی نمی گفت و تنها گاهی که حق حق گریه تکانش می داد، صدایش را می شنیدند: «خدا یا تو را سپاس می گویم!» و باز سکوت می کرد.

سه یار دیگر گرفتار هراس شده، سر به زیر افکنده بودند و به خود می لرزیدند. آن ها دریافته بودند که خدا همان نزدیکی ها همانند شیری به کمین نشسته و گاه صدای تنفس و غرش و حتا درخشش چشمانش از میان تاریکی را احساس می کردند...

کشیش با پی بردن به افکار آن ها گفت:

– فرزندانم. در وجود خود ما هم چشمی شب و روز مراقبان است و گوشی هست که صدایمان را می شنود. و این یعنی خدا!
میکلیس فریاد زد:

– چرا خداوند اجازه می دهد ما زنده باشیم و از روی زمین برمان نمی دارد تا آفرینش از وجودمان پاک شود؟
کشیش پاسخ داد:

– چون کار خدا مانند کوزه گران است و با گل سروکار دارد میکلیس عزیز!
یانا کوس ناشکیبا گفت:

– سخنان قشنگی می گویی پدر، اما آخر ما یک مریض داریم. نمی توانی دستت را روی سرش بگذاری، وردی بخوانی و ما هم به درگاه خدا دعا کنیم تا به او رحم کند؟

– مانولیوس نیازی به ورد و دعای رفع طلسم و جادو ندارد. با دعای دیگران هم خوب نمی شود. راه رستگاری او آرام و مداوم و شبانه روزی ست. فرزندانم شما هنوز کرم ابریشم را ندیده اید که چگونه زمستان ها در پیله فرومی رود و خود را به بند می کشد، تغییر شکل می دهد و تکان نمی خورد. درحالی که زندگیش به آرامی و در تاریکی ادامه دارد و در پس ظاهر زشت

پيله، پروانه‌ی نرم و لطيف با چشمانی درخشان و بال‌های زیبا شکل می‌گیرد! و سرانجام در صبحی بهاری پيله را سوراخ می‌کند و به پرواز درمی‌آید! رستگاری هم به همین شیوه در تاریکی درون ما در کار است... مانولیوس شجاع باش و راحت را ادامه ده! چه، در پشت این چهره‌ی زشت رستگاری قرار دارد. اعتماد داشته باش!

مانولیوس ملتسانه به کشیش نگریست و پرسید:

— تا به کی انتظار بکشم پدر؟

— مگر شتاب داری مانولیوس؟

مانولیوس شرمسار پاسخ داد:

— نه، هرچه خدا خواست! و هر وقت خدا بخواهد!...

— خدا هیچوقت شتاب نمی‌کند. او خونسرد است و آینده را همانند گذشته روشن می‌بیند. او در کار ابدیت است، در حالیکه آفریده‌های فانی او نمی‌دانند چه پیش خواهد آمد. پس می‌ترسند و شتاب دارند. بگذار خداوند در سکوت و آنگونه که می‌خواهد کار خود را انجام دهد. مدام سر بلند نکن و از او هیچ نپرس که پرسش‌هایت گناه‌آلوده‌اند!

خورشید به میان آسمان رسیده بود و نور خود را چکه‌چکه بر سر پنج یار گردهم آمده می‌ریخت. پنج سر نزدیک‌نزدیک هم با نگاه‌های سرشار از عشقشان!

از دامنه‌ی دیگر کوه آوای نی نیکولیوس، شاد و دلنشین به گوش می‌رسید. میکلیس لبخندی زد و گفت:

— این نیکولیوس است... او هم برای تسکین دردهای خودش نی می‌زند! همه سراپا گوش بودند. نغمه‌ی شبانی در آن هوای سوزان به‌وجد می‌آورد و می‌رقصاند. پروانه‌ی سپید، با لکه‌های نارنجی بر بال، لحظه‌ی بر فراز سر آن پنج یار پرواز کرد و روی موهای پدر فوتیس نشست و همچنانکه بال می‌زد نیش به میان موهای خاکستری او فرومی‌برد. گویی بروی گل‌بوته‌ی از خار نشسته است، که به‌ناگاه از جای جست، پرواز خود از سرگرفت و در

میان آفتاب گم شد.

لحظه‌هایی بعد مانولیوس به سخن آمد:

— پدر، برادران، مرا ببخشید و خدا هم شما را ببخشد! من آنقدر سبک شده‌ام که انگار بار سنگینی از دوشم برداشته شده است. پدر چشمانم به لطف تو باز شد و دیگر سر تسلیم فرود آورده‌ام. من اینک بیماری خودم را همچون صلیبی می‌دانم که باید بر دوش بگذارم و از تپه بالا بروم. و می‌دانم که پس از تصلیب، رستاخیز فرامی‌رسد. اما آیا نیروی به‌دوش کشیدن صلیب را دارم؟ دوستان یاری‌ام کنید تا از پای نیفتم!

کشیش بانگ برآورد:

— همه باید باهم باشیم! من امروز صبح بالای کوه با مریدانم صحبت می‌کردم. ما هم باید از تپه بالا برویم و صلیب سنگینمان را بر دوش بکشیم. ما هم خواهیم لغزید و به ناله خواهیم افتاد. ما هم بی‌تابیم... من به یارانم گفتم؛ همه باید باهم باشیم! و این تنها راه نجات ماست.

یاناکوس پرسید:

— پس تکلیف درد و بیماری و گناه چه خواهد شد؟

— همه‌ی کرم‌ها تبدیل به پروانه خواهند شد...

و چون به یاد آورد که به هنگام ورودش چهار دوست انجیل می‌خواندند افزود:

— ... خوشا به حال محنت‌کشیدگان. چه به آن‌ها شهامت عطا خواهد گردید!

کستانتیس از شادی به هوا پرید؛ کشیش می‌خواست لغات مشکل را برایشان توضیح دهد:

— پدر منظور از «شهامت عطا خواهد گردید» چیست؟

— یعنی دل‌داری خواهند شد و درمانی برای آلام خودشان پیدا خواهند کرد. خوشا به حال آنان که رنج می‌کشند. زیرا رحمت بی‌پایان خداوند نصیبشان خواهد شد. در صورتی که رنج‌نکشیدگان هرگز از نعمت چنین

شادی و نشاطی برخوردار نخواهند شد. رنج یکی از نعمات بی‌بدیل خداوندی ست. می‌شنوی مانولیوس جان!
اما مانولیوس از پای درافتاده به شانه‌ی میکلیس تکیه داده و با بستن چشمان خود به خوابی آرام فرورفته بود. همراهان از جای بلندش کردند، بر بستر حصیری‌اش خوابانند و آهسته کلبه را ترک گفتند.
کشیش گفت:

— فرزندانم، لطف پروردگار به صورت خواب وجود او را دربرگرفت. برویم و او را به گرم خداوندی بسپریم!
همه، یکی پس از دیگری پای در راه باریک گذاشتند و خاموش راه فرود پیش گرفتند. و کشیش با موهای موج خاکستری پیشاپیش می‌رفت.

طرف‌های عصر مانولیوس چشم گشود و در تیرگی فضا مردی را بر بالین خود دید که ددمنشانه و با چشمانی به خون نشسته خم شده، خیره نگاهش می‌کند. او پانایوتیس غول‌پیکر بود و از نفسش بوی تند شراب به مشام می‌رسید.

مانولیوس لبخند زنان گفت:

— پانایوتیس، برادرم، خوش آمدی!

اما پانایوتیس پاسخ نداد و همچنان بی‌حرکت خیره نگاهش می‌کرد. سر بزرگ و موهای سرخش تقریباً با سر بیمار تماس داشت و لب پایینی فروافتاده‌اش، دندان‌های زمخت زشتش را نمایان ساخته بود. مانولیوس به خود لرزید و چنین انگاشت خوابی آشفته می‌بیند.

— چه می‌خواهی؟

پانایوتیس به سختی دهان گشود و با صدایی خفه، به‌مستی آلوده و

لکنت‌زده پاسخ داد:

— یک ساعت است روی تو خم شده‌ام و نگاهت می‌کنم.

— از من چه می‌خواهی برادر، چرا اینطور نگاهم می‌کنی؟

پانایوتیس با لحن کلامی خشماگین و در عین حال گلایه آمیز فرید:

— هرکار می‌کنم نمی‌توانم جور دیگری نگاهت کنم!...

و پس از سکوتی کوتاه افزود:

— بالاخره تو جان مرا می‌گیری جوان!

مانولیوس حیران روی بستر خود نیم‌خیز شد و پرسید:

— من؟ من؟ مگر من به تو چه کرده‌ام؟

— بدترین کاری که از دست یک مرد برمی‌آید! لعنت بر تو! سهم من

بدبخت از این دنیا دلخوشی کوچکی بود که تو آن را هم از من گرفتی. دیگر

تحملم تمام شد و آمده‌ام هدیه‌یی به تو بدهم. منتظر بودم تا بیدار شوی. بیا

این هم هدیه‌ات!

و دست زیر پیراهن خود برد. دشنه‌یی بیرون کشید، روی حصیر گذاشت و

فرید:

— بردار! بردار مرا بکش و کاری را که شروع کرده‌یی تمام کن. مرا بکش و

ثوابش را برای خودت بخر!

مانولیوس فریاد برآورد:

— پانایوتیس! مگر من به تو چه کرده‌ام برادر؟ این حرف‌ها چیست که

می‌زنی؟ من و کشتن تو؟

و خواست دست او را بگیرد، اما پانایوتیس خشمناک او را پس راند و

فرید:

— به من دست نزن. حرف‌های خیرخواهانه‌ات را هم برای خودت

نگهدار. حال من از این حرف‌ها به هم می‌خورد. گفتم مرا بکش و کاری را که

شروع کرده‌یی تمام کن. این زندگی دیگر به چه درد من می‌خورد؟ مرا بکش!

چشمان مانولیوس پر از اشک شد و زمزمه کنان گفت:

— من به تو چه کرده‌ام پانایوتیس؟ من به تو چه کرده‌ام برادر؟

— من افرادی دارم که همه‌جا کاترینا را تعقیب می‌کنند. پیرزنی را اجیر

کرده‌ام که شب و روز مراقب خانه‌ی او باشد. او دیشب تو را دیده که پنهانی

وارد خانه‌ی کاترینا شده‌ی و یک ساعت و نیم پیشش مانده‌ی. کاترینا دیگر در خانه‌اش را بروی من باز نمی‌کند و نمی‌خواهد حتا قیافه‌ام را هم ببیند. همسایه‌اش می‌گوید شب و روز در خانه است و مدام گریه می‌کند. او به خاطر کی گریه می‌کند؟ به خاطر کی دارد آب می‌شود؟ عشق چه کسی سبب شده دیگر در را به روی من باز نکند؟ عشق تو زشت زخم‌الود که حال آدم از دیدنت به هم می‌خورد. وقتی شنیدم مریض شده‌ی خوشحال شدم و بخودم گفتم: «خوب شد، از دست این بی‌سروپای مقدس مآب راحت شدم! وقتی کاترینا قیافه‌اش را ببیند حالش به هم می‌خورد و هم او از دستش خلاص می‌شود، هم من!»... اما تو با همین قیافه گریه به دیدن او رفتی و یک ساعت و نیم پیشش ماندی. خداوندا، نمی‌دانم چطور افسونش کردی که بجای وحشت از قیافه‌ات، دیگر جز تو به کسی فکر نمی‌کند و مدام بر سینه می‌زند و نام تو جذامی بدبخت را به‌زبان می‌آورد! هر روز زن و دخترانم را کتک می‌زنم تا بلکه دلم خنک شود و آرام بگیرم! کارگاهم را بسته‌ام، مدام عرق می‌خورم و ولگردی می‌کنم. بچه‌های کوچی دنبالم می‌کنند و به اسمی صدایم می‌زنند که مانند کارد به قلبم فرو می‌رود... می‌دانی چه اسمی؟ البته که می‌دانی! لعنت به روزی که آن کشیش پست فطرت مرا به خانه‌اش کشاند و روزگارم را سیاه کرد. دیگر طاقتم تاق شده. بیا این هم دشته! بلند شو مانولیوس! مردانگی کن و مرا بکش. التماس می‌کنم مرا بکش و راحت کن!

مانولیوس سر میان داستان گرفت. دیگر نمی‌توانست از گریه‌ی بلند خودداری کند و از خود می‌پرسید: «چکار می‌توانم بکنم؟ چطور می‌توانم این روح سرکش گرفتار در بند عشق را که خود نمی‌خواهد نجات یابد، نجات دهم؟»

پانایوتیس خشمالوده فریاد زد:

— گریه بس است دلچک مسخره! گفتم دشته را بردار و ترس. خوب تیزش

کرده‌ام. این هم گردن من. بیا ببرا

و گردن گاو مانند خود را به سوی مانولیوس دراز کرد.

مانولیوس پرسید:

— چرا تو مرا نمی‌کشی؟

پانایوتیس مایوسانه پاسخ داد:

— کشتن تو برای من چه فایده‌یی دارد؟ هم بدبخت‌تر می‌شوم و هم کاترینا را برای همیشه از دست می‌دهم. تنها راه اینست که تو مرا بکشی تا بتوانم تو را هم با خودم به جهنم ببرم.

و بلند بنای گریه را گذاشت و اشک از دیدگانش جاری شد و همچنانکه گردن به سوی مانولیوس پیش می‌برد مانند گوساله زنجموره می‌کرد.

مانولیوس به یکباره خود را روی پانایوتیس انداخت و بی‌آنکه مجال پس کشیدن به وی دهد در آغوشش کشید و گریان کوشید تا دلداریش دهد:

— مرا ببخش پانایوتیس. مرا ببخش برادر. من دیگر او را نخواهم دید و هرگز پا به خانه‌اش نخواهم گذاشت. این من هستم که می‌میرم و تو از دستم خلاص می‌شوی. قسم می‌خورم که می‌میرم. مگر حال و روزم را نمی‌بینی؟ من دارم می‌گندم. من می‌میرم برادر. می‌میرم. گریه نکن!

اما پانایوتیس که همچنان می‌نالید، ناگاه و به شدت دستان مانولیوس را از گردن خود گشود، آنگاه از جای برخاست و سکندری خوران به سوی در کلبه رفت و آنی بعد و پیش از آنکه پای از آستان در بیرون گذارد نقش بر زمین شد. مانولیوس پیش‌دوید تا او را بلند کند، اما پانایوتیس به سرعت از جای برخاست و تلوخوران پای در سرازیری کوره‌راه آبادی گذاشت.

درست در همان لحظه‌ها نیکولیوس با گله از راه رسید. پانایوتیس به سوی رمه یورش برد و شروع به پرتاب سنگ به سوی گوسفندان کرد و گوسفندها هراسان این سو و آن سو پراکنده شدند.

نیکولیوس خشمناک فریاد کشید:

— آهای! به گوسفندها چکار داری؟

اما پانایوتیس همچنان ناسزا می‌گفت و سنگ می‌پراند. چوپان جوان ناگزیر دو سگ خود را که با زبان‌های آویخته از پس گله می‌آمدند واداشت تا

به سویش حمله کنند. سنگ‌ها به پانایوتیس حمله کردند و او که پشت به تخته‌سنگی بزرگ داده بود، با قلوه‌سنگ از خود دفاع می‌کرد. سنگ‌ها پارس‌کنان خود را به روی او انداختند. او هم به نوبه‌ی خود پارس می‌کرد و با آن‌ها می‌جنگید. زانوانش سست شده بود. مدام به زمین می‌خورد و باز از جای برمی‌خاست و سنگ‌های خشمگین به رویش می‌پریدند. یکی از سنگ‌ها دندان در رانش فروبرده بود و رهایش نمی‌کرد. دیگری چانه‌اش را گاز گرفت و ریشش را خون‌آلوده کرد. و نیکولیوس هیچ‌آن‌زده سنگ‌ها را به حمله واداشت.

مانولیوس با شنیدن فریادها و پارس سنگ‌ها از جای جست و به کمک پانایوتیس شتافت. نیکولیوس که شادمان و خندان تماشا می‌کرد گفت:
- اریاب بگذار پاره‌اش کنند!

اما سرانجام مانولیوس توانست با فریاد و به کمک چوبدستی سنگ‌ها را دور کند و هنگامی که می‌خواست به یاری پانایوتیس بشتابد، او پا به فرار گذاشته بود. و ناسزاگویان راه سرازیری دامنه را پیش گرفته بود. نیکولیوس بر فراز تخته‌سنگی بزرگ رفت و درحالی که دو دست گرد دهان گرفته بود فریاد زد:

- یهودا! یهودا!

و پژواک فریاد در کوه پیچید.

مانولیوس فریاد کشید:

- ساکت شو! گناه دارد!

و نیکولیوس درحالی که سنگ بزرگی پرتاب می‌کرد یکبار دیگر فریاد کشید:

- یهودا!

شب دشت را پوشانده بود، آرام از دامنه‌ها بالا می‌رفت و تیرگی دنیا را فرامی‌گرفت. سنگ‌ها پیش پای نیکولیوس دراز کشیده بودند و نفس‌زنان زخم‌های خود را می‌لیسیدند. قوچ بزرگ پشمالود در برابر آغل ایستاده بود و

با به صدا درآوردن زنگوله میش‌ها را به سوی آغل فرامی خوانند. مانولئوس به درون کلبه بازگشت، دشنه را زیر بالش خود پنهان کرد، شمایل مسیح مصلوب را بالای بستر خود به دیوار آویخت و در دل گفت: «خداوندا، دستت را روی دل او بگذار و درمانش کن. او هم رنج می‌کشد. تو توانایی! پس رنج از او بگیر و دلداریش بده.»